

8. از خدا بخواه

یه روزی حاتم طایی رفت به شکار. گشت و گذارش افتاد به یه نفر. پسره یه چل^۱ تا بز داشت و اونجا با ننه ش زندگی می کرد. پسره به حاتم طایی گفت: «بیا امشب مهمون من باش.» گفت: «تو نمودونی^۲ منه^۳ مهمون کنی. من مغز قلم چهل تا گوسفند خوراکمه.» گفت: «من چل تا بز دارم، چل تام^۴ می کشم می دم تو.» گفت: «باشه.»

این چل تا بز و کشت و مغز قلم اینار در کرد^۵ و غذا ساخت داد به حاتم طایی خورد. مادره گفت: «خُب، چرا بزامونو اینجوری کردی؟» پسره گفت: «من خُب حالا می رم ازش می گیرم. گفته بیا.» صبح که می خواست بره، حاتم طایی گفت: «فردا بیا اونجا یه چیزی بت بدم.» این یه کولواری^۶ بست و رفت خونه حاتم طایی ر پیدا کرد و رفت تو. با خودش گفت: «بینم چیکار می کنه این حاتم طایی، یه سَری در بیارم.» پسره شب خوابش نبرد. کشیک کرد، دید نصفه شب که شد حاتم طایی پا شد. این بنا کرد هواشه گرفتن^۷. دید حاتم طایی پله هار گرفت و رفت بالا پشت بوم. اینم پله هار گرفت و رفت بالا پشت بوم. دید حاتم طایی یه پلاسی اونجا شیت کرده^۸ و وضو گرفت و واسّاد رو به خدا. یه

^۱ چهل

^۲ نمی توانی

^۳ مرا

^۴ چهل تا را هم

^۵ خارج کرد

^۶ کوله باری

^۷ حواسش به او بود

^۸ پهن کرده



دید حاتم طایی یه پلاسی اونجا شیت کرده و اسّاده رو به خدا. یه پلاسِ سیاه دیگه هم انداخت گردنش. هی میگه: «خدایا، تو بده تا منم بدم.»

پلاسِ سیاهِ دیگه هم انداخت گردنش. هی بنا کرد گفتن: «خدایا، تو بده تا منم بدم. خدایا، تو بده تا منم بدم. خدایا، تو بده تا منم بدم.»

واسّاد تا سرِ سفیده، نمازشه که خوند و باشد که بیاد، پسره باشد، جلو جلو رفت همونجا که خوابیده بود گرفت خوابید. حاتم طایی متوجه نشد ولی این پسره خطشه زد^۱.

وقتی صبح شد، پسره کولواری بست که بره. حاتم طایی گفت: «کجا می ری؟»

گفت: «من می رم. تو از خدا می خوای بگیری به من بدی. تو از سر شب تا نصفه شب تا صبح می گفتی خدایا بده تا من بدم، خُب من دیدم تو می خوای از خدا بگیری بدی به من. مگه من خودم خدا ندارم؟ خودم از خدا می گیرم.»

^۱ رازش را فهمید